

آخرین قایق هم به ساحل رسید  
اما هنوز صدای گریه‌ی طفلان هراسان  
در امواج آب شنیده می‌شد  
صدای مادر که از دور به نور چراغ‌های اسیر در شب اشاره می‌کرد و  
می‌گفت  
دیگر رسیدیم. آن طرف آب آزادی ست  
اما  
چرا آزادی این قدر کوچک است؟  
چرا آزادی نور کوچکی در میان این همه تاریکی ست؟



دیشب بدون تو دوباره از کوچه‌باغ پشت خانه‌مان گذر کردم  
کوچه همان کوچه بود  
همان سنگ‌فرش‌های قدیمی شکسته  
ولی چیزی کم شده بود که سنگینی‌اش بر قلبم فشار می‌آورد و  
راه رفتن را دشوار می‌کرد.



زنگ حساب خاطرات گذشته را تقسیم‌بر چهار کردم شد  
عشق و حسرت  
بغض و نفرت  
منهای دو کردم ماند  
عشق و حسرت  
کاش می‌شد دوباره گذشته را از نو زندگی کرد.



«داریوش جان، بدون چشمه هرگز. نگران نباش مراقبش هستم.» با اینکه این کلمات از دهانم با استقامت و استواری تمام بیرون می‌آمد، اما در ته دلم رشته‌های ترس و تردید به هم می‌پیچیدند و دلشوره‌ای وصف‌ناپذیر در من ایجاد می‌شد. ماه پنجم حاملگی‌ام بود. برخلاف آنچه همیشه می‌گفتم که فقط یک فرزند کافی است، تنها دلیل شکستن حرفم گریه‌های بی‌پایان دختر شش‌ساله‌ام چشمه بود که آرزو می‌کرد خواهر و یا برادری داشته باشد. شوهرم مردی بسیار با کمال و متین و وکیلی معتبر بود. با وجود اینکه سی سال بزرگ‌تر از من بود، همیشه به وضع ظاهری‌اش می‌رسید و خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. شصت‌ساله بود اما جوان‌تر به نظر می‌رسید. هرگز به زبان نمی‌آورد ولی نگاهش گویای عشق بی‌کرانش نسبت به من بود. ده سال پیش وقتی آن شب برای اولین بار با مادر و زن‌عمویم به منزلش رفتیم هرگز خیالش هم نمی‌کردم که روزی با

او زیر یک سقف زندگی کنم.

آن روزها من به عشق پسری گرفتار بودم که تمام خواسته‌ها و ناخواسته‌هایم در او خلاصه می‌شد. میثم دانشجوی سال آخر دندانپزشکی بود و در مطب دندانپزشکی کوچکی که داشتم باهم کار می‌کردیم؛ او به عنوان دندان‌پزشک و من به عنوان صاحب بیزینس و دستیار دندان‌پزشک. هر دو خیلی جوان بودیم، او بیست و پنج‌ساله و من نوزده‌ساله. میثم پسری شوخ و بذله‌گو، لطیف‌طبع و مهربان بود. قدبلند، لاغراندام، پوستی گندمی و موهای لختی داشت. چشمان ریزش برقی منحصر به فرد داشت و دهان نسبتاً فراخش به شوخی‌ها و خنده‌هایش نمکی دیگر می‌داد. در یک کلام، مردی خواستنی بود. خانواده میثم بسیار مقید و مذهبی بودند. پدرش کشاورز بود و در دهی کوچک اطراف اراک زمین کشاورزی داشت. پدر و مادرش هر دو سواد کمی داشتند و نصف بیشتر سال را مشغول کشاورزی بودند. دو خواهر بزرگ‌ترش در سن چهارده و یا پانزده‌سالگی ازدواج کرده بودند. تنها میثم و برادر بزرگش حشمت تحصیلات بالایی داشتند. رابطه من با تمام اعضای خانواده‌اش بسیار خوب بود به جز حشمت که از بودن من با میثم بسیار ناراضی بود و به کرار گفته بود همسر میثم باید دکتر باشد. باید مؤمن و از خانواده‌ی مذهبی باشد. همه در خانواده از حشمت حساب می‌بردند و همیشه حرف آخر را او می‌زد.

خانواده من برخلاف خانواده میثم مذهبی نبودند. مادرم زنی بسیار زیبا و دلربا بود و با همین دلربایی پدرم که پزشکی متأهل بود و پنج فرزند داشت را عاشق خود کرده بود.

پدرم بسیار روشنفکر و مهربان و از خانواده‌ای سرشناس بود. قدبلند و چشمانی میثی رنگ داشت. بینی بزرگ و فرم صورتش بسیار شبیه

محمدرضا شاه بود. در جوانی دو بار ازدواج کرده و بار سوم به عشق پرستار ریزه‌میزه‌ای که در مطبخ کار می‌کرد گرفتار شده و به همه‌چیز پشت پا زده و با او ازدواج کرده بود؛ که حاصل این ازدواج من و دو خواهر و برادر کوچک‌ترم بودیم. همسر قبلی پدرم، معلمی بازنشسته، زنی بسیار معقول و منطقی و در عین حال سیاستمدار و مدیر بود. با اینکه از پدرم جدا شده و تمامی مال و اموال زندگی مشترکشان را بابت رضایت دادن به ازدواج با مادرم از او گرفته بود ولی هنوز مقام والایی در خانواده داشت تا جایی که فرزندان مادرم را او نام‌گذاری می‌کرد و ما او را خانوم‌جان صدا می‌کردیم. حقیقتاً که اسم‌های زیبایی انتخاب می‌کرد. موقع نام‌گذاری من، برخلاف خواسته مادرم که دوست داشت مرا شهلا صدا کنند، خانوم‌جان اسم شهرآشوب را انتخاب کرده بود و دلیل مخالفتش با اسم شهلا این بوده که در گذشته زنی ناپاک در محله پدری‌اش معروف به شهلا زندگی می‌کرده. اسم خواهرانم هم به ترتیب شیلا، شهره و برادرم هم شایان گذاشته بود.

خانم‌جان از بین بچه‌ها مرا بیشتر دوست داشت. گاهی روی صندلی می‌نشست، دستانش را روی فتنه برآمده‌اش می‌گذاشت و درحالی‌که انگشتانش را در هم قفل کرده بود، انگشتان شست را به صورت دورانی می‌چرخاند و با لهجه شمالی می‌گفت: «تی دردت به سر. تی جانت قربان. شهرآ، تی از همه خانم‌تری. اون یکی‌ها هم خوشگلن‌ها ولی شیلا دراز و کم‌عقله شهره هم خپل آب زیرکاهه. تی همه چیت برازنده س. تی از صد تا مرد باغیرت‌تری.»



روزها می‌گذشت و عشق بین من و میثم عمیق‌تر و جدایی‌مان امکان‌ناپذیرتر می‌شد. تا اینکه یک روز مادرم شله‌زرد نذری می‌پخت و از من خواست تا مادر و خواهرهای میثم را هم دعوت کنم. می‌دانستم که مادرم فرصت را غنیمت دیده بود تا با آنها آشنا شود و با توجه به اینکه آنها بسیار مذهبی بودند پس این بهترین موقعیت بود. با خوشحالی تمام سراسیمه به خواهر میثم تلفن کردم و دعوتشان کردم. او هم مثل من می‌دانست که این دعوت معنی دیگری دارد.

روزی که قرار بود آنها به خانه‌مان بیایند نگرانی من دو برابر بود. یکی اینکه نتایج کنکور سراسری قرار بود فردای آن روز اعلام شود و دیگر اینکه می‌ترسیدم مادرم از آنها ایراد بگیرد یا از نحوه لباس پوشیدنشان که بسیار ساده بود شکایت کند و یا به هر نحوی بهانه بیاورد و مشکل ایجاد کند.

برخلاف تصورم از بدو ورودشان مادرم بسیار تحویلشان گرفت و تمام مدت یا اسم من بر زبان بود یا اسم میثم. با این حال از نگاهش می‌توانستم بخوانم که خیلی هم از وضع ظاهرشان راضی نبود و خودم را آماده می‌کردم برای ایرادهایی که بعد از رفتن آنها می‌گرفت.

حدس درست بود. پس از رفتنشان مادرم شروع کرد به ایراد گرفتن؛ اینکه اصلاً خانواده‌های ما به هم نمی‌خورند و اینها سر و وضعشان بسیار دهاتی بود و چنین و چنان.

شیلا و شهره هم که به طرفداری از او گفتند: «مامان حق دارد؛ خودت

هم می‌دانی.»

من با غیظ نگاهشان کردم و گفتم: «خب است دیگر. شماها از کی فکر مرا می‌خوانید؟ به جای خواندن فکر من کتاب‌های درسی‌تان را بخوانید.» بالاخره خیلی زود همه به دنبال کار خودشان رفتند.



نتایج کنکور اعلام شد و من با ناباوری رتبه خیلی پایین گرفته بودم. با دیدن نتیجه کنکور تمام رویاهای قبولی در دانشگاه و شروع زندگی با میثم نقش بر آب شد.

آن شب میثم تلفن کرد و گفت که حشمت پایش را توی یک کفش کرده که الا و بلا این دو وصله‌ی مناسبی برای یکدیگر نیستند و باید به این بازی خاتمه دهند. گریه به جفتمان امان حرف زدن نمی‌داد. تلفن را قطع کردم و بدون خوردن شام به بستر رفتم.

ناگهان مادرم که گویی در عالم دیگری به سر می‌برد به سراغم آمد و گفت: «شهرآ پاشو، باید من و زن‌عمو را به این آدرس ببری. می‌دانی که من راه‌ها را زیاد بلد نیستم پس تو باید رانندگی کنی.» با بی‌حوصلگی گفتم: «کجا؟ کجا این وقت شب؟»

مادرم بدون اینکه به حال‌وروز پریشان من توجهی داشته باشد، درحالی‌که به قر و فر خودش در آینه می‌رسید با لحنی هیجان‌زده گفت: «با آقای وکیلی که دوست آقای کیانی است وقت ملاقات داریم. آقای کیانی به او گفته که ما تا دیروقت در مطب هستیم و نمی‌توانیم ساعات اداری به دفترش برویم، او هم لطف کرده و ما را در منزلش ملاقات می‌کند.»

گفتم: «من حوصله ندارم. خسته‌ام. خوابم می‌آید. خودتان بروید.»  
 به تندى گفت: «خودمان برویم که توی خیابان‌ها این وقت شب گم شویم و آقای وکیل را هم منتظر بگذاریم؟»  
 می‌دانستم که بحث بی‌فایده بود. پس بلند شدم و بدون اینکه به سر و وضعم برسم رفتم.

منزل آقای وکیل در یک مجتمع لوکس در قیطریه بود. مأمور اطلاعات لابی با احترام ما را به طبقه آخر راهنمایی کرد. من جلوتر رفتم و زنگ در را زدم. مردی جا افتاده با صورتی نه چندان زیبا، موهای فر مشکی، هیکلی نسبتاً درشت و قدی متوسط در را باز کرد. شلوار و جلیقه کرم یکدست به تن داشت و یک دستمال کوچک ابریشمی قهوه‌ای به دور گردنش گره زده بود. با خوش‌رویی ما را به داخل فراخواند. یک آپارتمان بزرگ با سقف بسیار بلند و پنجره‌های کشیده که با پرده‌های مخمل زرشکی تزئین شده بود. وسایل منزل بسیار شیک و از چوب گردوی مرغوب بود؛ و در این میان دو کتابخانه‌ی مجلل دو طرف سالن را زینت داده بودند. کتاب‌هایی با جلد چرم و طلاکوب که با فخری تمام علم و مُحَسِّنات صاحبشان را به رخ می‌کشیدند.

جلاء و ابهت آنجا به راحتی هرکسی را مجذوب می‌کرد. آقای وکیل با چای که در استکان‌های کریستال فرانسوی ریخته بود و شکلات بلژیکی که در آن زمان کمیاب بود از ما پذیرایی کرد. من بی‌اعتنا به صحبت‌های آنها که راجع به مشکلات حقوقی کسل‌کننده بود، به کتابخانه نزدیک به خود نگاه می‌کردم و در غوغای درونم غرق بودم. هرازگاهی احساس می‌کردم نگاهی به من است پس ناخودآگاه رو برمی‌گرداندم و با تعجب می‌دیدم که آقای وکیل نگاهش به من است.